

« عاشق شدم »

آزیتا خیری

تهران - ۱۳۹۷



سرشناسه : خیری، آرزیتا
عنوان و نام پدیدآور : عاشق شدم / آرزیتا خیری .
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 600 - 98072 - 0 - 8
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیوبی :
شماره کتابشناسی ملی : ۴۸۳۱۰۷۲:

هوالحق

نوشتن از چیزی که تجربه‌اش نکرده بودم سخت بود و من چقدر ناتوان بودم برای نوشتن گوشه‌ای از زندگی دختری که سهمش از بال زدن کبوترها و گریه نوزاد و لالایی مادرانه فقط تجسمی از زنگ بود.

با این همه،

«عاشق شدم»

با همه وجودم تقدیم به آن‌هایی که با گوش‌هایی خالی و زبانی ناتوان؛ نگاه‌شان به آینده‌ست.

آینده‌ای که خوشی و موفقیتش لنگ توانایی یا ناتوانی جسمی هیچ آدمی نیست.

برای شاد بودن قانونی وجود ندارد جز مهربانی و امید به اوایی که نامش بی‌ریاسترین واژه‌ی هستی‌ست...

خدا...

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۲۷ - ۲۶ - ۶۶۹۶۷۰

عاشق شدم

آرزیتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 98072 - 0 - 8

اولین بار یازده سالم بود که عاشق شدم!
 عاشق پسرِ سربازِ همسایه که تازه لیسانس هم داشت؛ آخه اون وقتا
 دیپلم واسه خودش یه مدرک معتبر بود.
 مامان می‌گفت وقتی دنیا اومدم با مادرش اومده بود دیدنم. منم که
 انگاری از همون اول دلم براش رفته بود، تو خواب بهش لبخند زده بودم.
 هر روز ساعت یک‌ونیم با هم می‌رسیدیم سر کوچه؛ اون از پادگان و
 من از مدرسه.
 حالا اون بود که با شیطنت یه پسر بیست‌ودو ساله‌ی سرباز بهم لبخند
 می‌زد. با اون لباسای خاکی رنگش برام پا می‌کوبید و دل من می‌رفت برای
 اون سلام نظامیش.
 چند وقت بعد مادرشو تو کوچه دیدم. گریه می‌کرد و به سینه‌اش
 می‌کوبید. پسر مهندس سربازش قرار بود اعزام بشه منطقه. معلم مون گفته
 بود منطقه همون جبهه‌ست؛ اما من ناراحت این بودم که دیگه قرار نبود هر
 روز ساعت یک‌ونیم برام پا بکوبه و من پُز اون سلام نظامی رو به
 همکلاسیام بدم.

هنوز هم یه وقتایی می‌رم اون محل. دیگه از قدیمیا کسی نمونده. مادرش چند وقت پیش به رحمت خدا رفت و حالا جای اون خونه‌ی قدیمی که عاشق گل یاسش بودم؛ یه آپارتمان پنج طبقه سبز شده. می‌شینم توی ماشین و زل می‌زنم به تابلوی آبی شهرداری روی سینه‌ی دیوار. اسمش «مهدی» بود. اون واژه‌ی «شهید» کنار اسمش هنوز برام غریبه‌ست...

چهارده سالم بود که دوباره «عاشق شدم»! خونه‌مونو تازه عوض کرده بودیم و من بی‌اینکه بدونم عاشق پنجره‌ی اتاقم شدم. یعنی در واقع عاشق آدمی که از پشت اون شیشه دیده بودم. پنجره‌هامون روبه‌روی هم باز می‌شد. می‌نشستیم پشت اون شیشه‌ها و درس می‌خوندیم. بعد نگاه‌مون خیره‌تر شد. اولین بار من لبخند زدم. چند روز بعد اون دست تکون داد.

یه شب روی شیشه با مداد کُتته نوشتم: «چی می‌خونی؟»

جواب مو فردا روی یه مقوا نوشته بود: «روبینسون کروزوئه!»

سلیقه‌اش نا امیدم کرد؛ اما بازم لبخند زدم.

پایین مقوا پرسید: «کلاس چندمی؟»

نمی‌خواستم فکر کنه با یه بچه طرفه. رو شیشه نوشتم: «اول

دبیرستان!»

اونم خندید.

پاییز و خزون رو چسبوندیم به برف و بعدم بهار. نصف سال چسبیده بودیم به شیشه و پانتومیم اجرا می‌کردیم. تو کوچه و محل نمی‌دیدمش. گذاشتم پای وقار و شأن و شخصیت بالاش. می‌خواست برای کنکور آماده بشه. دوست داشت عمران بخونه. دوباره ذهنم خیال می‌بافت برای خودش؛ تو خیال می‌دیدمش که با یه کلاه زرد ایمنی بالای یه برج نیمه‌ساز قدم می‌زد و نقشه‌شو چک می‌کرد. اما... یه روز دیدمش؛ توی کوچه؛ وقتی پدرش ویلچرشو هل می‌داد! از اون روز به بعد دیگه پرده‌ی اتاقش کنار نرفت و من از معلم زیانم متنفر شدم، برای اون مرخصی بی‌موقع و برگشت بی‌وقتم به خونه!

حالا می‌فهمم گاهی سکوت یا حتی دروغ چیز بدی نیست؛ وقتی دوست داری به چیزی دل ببندی. البته که حماقته؛ اما گاهی می‌شه یه راه فرار!

اونا سال‌هاست که از اون خونه رفتن؛ اما من هنوزم گاهی پشت اون پنجره می‌ایستم و به پرده‌های گل‌گلی صاحب‌خونه‌ی جدید زل می‌زنم. پاییز چهارده سالگیم از پشت این شیشه‌ها برام رنگ دیگه‌ای داشت. هنوزم گاهی تو خیال می‌بینمش؛ با یه کلاه زرد روی یه برج نیمه‌کاره...

شونزده سالگی سن عجیبیه!

حس می‌کنی مرکز کائنات هستی و دنیا بر مدار تو می‌چرخه؛ اما در

واقع هیچی نیستی!

تو روزای شونزده سالگیم دوست داشتم زیبا باشم. یه روز موهامو

چپ می‌ریختم رو پیشونی و یه روز فرق باز می‌کردم.

دروغ چرا؛ حتی یکی، دوبار وقتی مامان خواب بود از اون رژلبای صورتیش زدم. البته خیلی کم. بعد از ترس خانوم ناظم نرسیده به مدرسه اون قدر لبامو بهم مالیدم که همه‌اش پاک شد.

الهه بهم می‌خندید. تا یه جایی با هم می‌رفتیم مدرسه؛ اما سر یه دوراهی اون می‌رفت سمت راست و من می‌رفتم سمت چپ. سر همین دوراهی درست وسط شونزده سالگی، من دوباره

«عاشق شدم»

مدرسه‌اش انگار همون نزدیکیا بود. نرسیده به امتحانای ثلث سوم من و الهه هر روز می‌دیدیمش که با دوچرخه‌اش دنبالمون می‌اومد. مودب بود. مزاحم نمی‌شد. اهل شماره دادن و متلک انداختن نبود. فقط آروم می‌اومد و این جور وقتا قلبم تو دهنم نبض می‌گرفت.

روزای اول که مهم نبود. فکر می‌کردم یه رهگذره؛ اما یه روز سر دوراهی وقتی با الهه دست می‌دادم دیدمش. اون طرف خیابون ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد. الهه هم یه لحظه برگشت طرفش.

تو سکوت از هم خداحافظی کردیم. اون رفت سمت راست و من آروم به راه افتادم.

اعتراف می‌کنم همه‌ی حواسم پشت سرم جا مونده بود. برام مهم بود که بدونم پسرک دوچرخه سوار کدوم وری می‌ره. باید یه کاری می‌کردم. چشمامو بستم. مامان اومد تو سیاهی پشت پلکام؛ وقتی تو بچگی گشنه‌ام می‌شد! اون وقتا تا آماده شدن غذا سرمو گرم می‌کرد. دست شو می‌آورد بالا و خیره تو چشمای من می‌شمرد: «یک!»

انگشت مو تو جیب روپوش مدرسه‌ام آوردم بالا و از دلم گذشت:

«دو!»

قدم بعدی رو رفتم جلو و... سه... قدم بعدی... چهار... پنج... شیش... و... ده... استوپ کردم و برگشتم عقب!

بهم لبخند زد!

لبام کش اومد. از اون روز به بعد مثل یه بازی شد. سر دوراهی با الهه خداحافظی می‌کردم و راه می‌افتادم؛ اما سر ده قدم برمی‌گشتم عقب. حس خوبی داشت برام؛ حس دیده شدن!

اما... تو امتحانا بودیم. تو راه مدرسه الهه ازم خودکار خواست تا یه معادله رو حساب کنه. خودکارمو دادم بهش و کتاب تاریخ مو ورق زدم.

سر دوراهی دوچرخه سوار منتظرم بود. با الهه دست دادم و راه افتادم. سرعتم کم بود. بازی رو دوست داشتم. نمی‌خواستم ده قدمم به این زودی پر بشه؛ اما سر قدم هشتم یهو یکی کوله مو کشید. وحشت کردم. برگشتم عقب. الهه بود. خودکارمو گرفته بود طرفم. نفس نفس می‌زد. خیره شدم توی دهنش. لب می‌زد: «یادم رفت خودکارتو بدم. اون وقت بدون خودکار می‌رفتی سر جلسه!»

هول شده بودم. دوچرخه سوار درست پشت الهه بود و عجیب نگام می‌کرد.

مامان همیشه می‌گفت: «حرف بزنی؛ با زبونت، نه با دستات!»

خودکارمو ازش گرفتم. لبخند الهه گرم بود. حرف مامان یادم رفت. دستامو آوردم بالا و به زبون اشاره ازش تشکر کردم!

الهه اینبار خندید و برگشت سمت مدرسه‌اش. دو قدم با نگاه دنبالش کردم و بعد نگام چرخید سمت دوچرخه سوار؛ حالا انگار منگ بود. گیج بود. ناباور بود. به لوله‌ی گاز یه مغازه چسبیده بود و زل زده بود بهم؛ اما

بعد انگار دودوتاش به چهارتا رسید! لوله‌ی گاز رو ول کرد و تندتر رکاب زد.

با نگاه بدرقه‌اش کردم. تند می‌رفت... خیلی تند...

فردا سر دوراهی به ده قدم نرسیده برگشتم عقب. دوچرخه‌سوار من، اینبار راه راست رو انتخاب کرده بود! فقط برای اینکه زبون من نوک انگشتم بود...!

الهه گیتار می‌زد!

می‌نشست روی تختش و زانوهاشو جمع می‌کرد و می‌نواخت. نمی‌شنیدم؛ اما اون حالتا، چشم بستن‌ها، اون لبخندی که می‌نشست روی لبش، اون تکون‌های آروم، برام یه خلسه‌ی شیرین بود.

برای منی که یه عمر یاد گرفته بودم با انگشتم حرف بزنم؛ حرکت انگشتای الهه روی سیمای گیتار مثل یه درد دل بود.

بعد آروم چشمامو می‌بستم و یهو خودمو توی قطار می‌دیدم؛ تنها روی یه صندلی وقتی کتاب می‌خوندم.

همیشه توی خلوتیِ قطار پشت پلک‌های بسته‌ی من یکی بود که زیر چشمی نگام می‌کرد. یه مرد؛ مغرور، خیره و ساکت.

شایدم اینا هذیون‌های ذهن هیجده ساله‌ی من بود؛ اما اون قدر عاشق گیتارنوازی الهه بودم که تونستم مامان رو راضی کنم با الهه بریم کلاس گیتار.

جلسه‌ی اول استادم بهت زده نگام می‌کرد. شاید چون می‌دونست من

نمی‌شنوم! لبخند زدم بهش؛ اونم.

دل‌م همون جا رفت. وسط روزهای هیجده سالگی دوباره

«عاشق شدم»

کنارم می‌موند و کمکم می‌کرد گیتار رو درست روی زانوم نگه دارم. نگاهم می‌پرید روی دست‌های بزرگ و پر موی اون. عطر خوبی می‌زد؛ سرد و خنک. بعد وقتی نت‌خوانی رو آموزش می‌داد دقت می‌کرد من فهمیده باشم. کنار وایت‌برد نگاهم می‌کرد و این جور وقت‌ها با دیدن حرکت لبانش که خیلی شمرده کلمات رو ادا می‌کرد، خنده‌ام می‌گرفت.

بعد از کلاس با الهه می‌رفتیم کافه‌گردی. پاتوق مون کافه چتر بود توی ولیعصر. همه‌ی اون پاییز رو با یه جفت آل‌استار رو لبه‌ی جدول ولیعصر قدم زدم و با حرکت دستام از خیالاتم گفتم. الهه کم و زیاد زبون مو بلد بود. فقط وقتی مشت مو می‌کوبیدم به سینه‌ام می‌خندید و لب می‌زد: «دیوونه.» دل‌م یه جفت دوقلو می‌خواست؛ دختر. تپل و مو طلایی. مثل موهای خودم. تازه می‌خواستم چشماشونم هم‌رنگ چشمای من باشه؛ سبز.

بابا همیشه وقتی می‌خواست لوسم کنه زل می‌زد تو چشمامو می‌گفت:

«نازدونه چشم رنگی من!»

استاد جانم هم باید دخترامونو همین جور صدای می‌کرد،

«نازدونه‌های چشم رنگی من!»

دوست داشتم با استاد بریم کافه‌گردی. اصلاً «چتر» می‌شد یه خاطره‌ی خوش برای من که نت‌های استاد جان مو با قهوه‌های تلخش هزار بار برای خودم و الهه مرور کرده بودم. الهه تو اون نور کم می‌نشست اون طرف میز و وقتی من با دستام خیال می‌بافتم با خنده برام سر تکون می‌داد، حتی حلقه‌مونم انتخاب کرده بودم. یه ست ظریف با یه ردیف